شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال هفدهم
۱۱ اسفند ۱۴۰۴
۱۲ رمضان ۱۴۴۷
شماره ۴۷۱۱

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر	۱۱:۴۳:۳۹	غروب آفتاب	۱۷:۲۶:۵۲	اذان مغرب	۱۷:۴۵:۱۱
نیمه شب شرعی	۲۳:۰۱:۴۱	اذان صبح فردا	۰۴:۳۵:۱۱	طلوع آفتاب فردا	۰۵:۵۹:۰۵

امام سجاد(ع):
اَلْقَتْلُ لَنا عادَةٌ وَ کَرامَتُنَا الشَّهادَةُ.
کشته شدن عادت ما و شهادت کرامت ماست.
بحارالانوار، ج ۴۵، حدیث ۱۱۸

روایت اول

اسوه ایستادگی

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

گوشی‌ها دیگر برای تلفن زدن نیستند، گوشی را اختراع کرده‌اند که خبردار شویم. و آه از خبر. خبر را گوشی خاموش روی میز آورد، با آن لرزش کوتاه و بی‌هوا. سحر بود. دهانم مزه فلز می‌داد و شهر هنوز میان تاریکی و اذان معلق بود. داشتم در غم مدرسه میناب آه می‌کشیدم.

داشتم به مادران مینابی که لیکو می‌خواندند و ضجه می‌زدند در دلم تسلیت می‌خواندم که تلفن منفجر شد، جهان منفجر شد، پیام را که خواندم، اول نفهمیدم «شهید شد» یعنی چه وقتی کنار نام او نشسته است. شهادت کنار نام سیدعلی حسینی خامنه‌ای سال‌ها برای ما بیشتر شبیه یک «وضعیت» بود تا یک «شخص». و حالا این دو کلمه ترکیب شده‌اند و برای ما تبدیل شده‌اند به افق. بعضی آدم‌ها تبدیل می‌شوند به افق، تا هستند، کسی به بودنشان فکر نمی‌کند. سیدعلی‌ای که ما می‌شناختیم و می‌شناسیم حتما روزه‌دار بوده و همین یک جمله، از همه تحلیل‌ها سنگین‌تر بود که روزه یعنی اختیار پرهیز، یعنی می‌توانی بخوری و نمی‌خوری. می‌توانی بگویی و نمی‌گویی. می‌توانی کوتاه بیایی و نمی‌آیی. مقاومت، اگر چیزی بیش از شعار باشد، همین «نه گفتن» است. نه از سر لجاجت؛ از سر معنا. حالا این نه یک بار به نفس است یک بار به استعمار و قاتل و زورگو. ما عادت کرده‌ایم مقاومت را در صدای بلند ببینیم و هربار می‌شنویمش مرور می‌شود در مشت گره‌کرده و شعار روی دیوار، اما شاید شکل عمیق‌ترش، شبیه ستون‌های پنهان در دیوارهای خانه باشد. دیده نمی‌شوند، اما سقف را نگه می‌دارند. او برای ما همین ستون بود.

بی‌خطا، نه بی‌تردید، بی‌ترس، اما نه پرخاشجو و هیاهوکن. او تمام عمر ایستاد و ایستادن، در زمانه‌ای که همه‌چیز سیال است. خودش فلسفه است. شهادت، اگر فقط یک رفتن تراژیک باشد، چیزی به ما اضافه نمی‌کند. اما اگر آینه باشد، چرا. آینه‌ای که بپرسد تو کجای این ایستادگی ایستاده‌ای؟ روزه‌داری آخرش، برای من شبیه یک امضا بود پای همه سال‌هایی که گفت «باید تاب آورد». تاب آوردن، کنشِ منفعل نیست، فعال‌ترین شکلِ صبر است. شهادت رهبرم را، امام امت را، حضرت آقای خامنه‌ای را به خودم و به ایران و مردمان آزاده‌اش تسلیت می‌گویم. ببخشید من لالم بیشتر از این نمی‌توانم کلمه گریه کنم.

روایت تاریخ

شهادت آرزویش بود

گروه فرهنگی| خبر اگرچه تلخ بود و جانکاه اما در جمله‌ای شیرین و باشکوه خلاصه شد. بامداد ۱۰ اسفند بسیاری از رسانه‌ها نوشتند: «شهادت آرزویش بود.» و این جمله توصیف کسی نبود جز رهبر معظم انقلاب حضرت آیت‌ا... سیدعلی خامنه‌ای.

همه‌چیز از شنبه ۹ صبح ۹ اسفند شروع شد؛ از حمله ددمنشانه و بزدلانه آمریکا به بیت رهبری و هیچ‌کس نمی‌دانست بامداد روز دوم جنگ آن هم در سحرگاه ۱۱ رمضان قرار است داغی چنین بر دل‌ها گذاشته شود و البته این نخستین باری نبود که ایشان، زخمی تیر جفای دشمن دون می‌شد. رهبر شهید انقلاب اسلامی در دهه ۶۰ هم هدف یک ترور قرار گرفته بودند و سطرهای بعدی مختصری است از این واقعه که ایشان آن را در خاطراتشان روایت کرده‌اند.

چرا ترور؟

پیش از روایت این خاطره، بهتر است نقبی بزنیم به آن روزها تا دلیل چرایی این ترور را بهتر بدانیم؛ ۳۰ خرداد، هم‌زمان با طرح عدم کفایت بنی صدر رئیس جمهور، منافقین در شهرهای بزرگ با اقدام مسلحانه، دست به اغتشاش می‌زنند اما ناکامی آن‌ها و نافرجامی کارشان سبب می‌شود تا تبر ناجوانمردی‌شان را با تیغ تیزتری بر شاخ و برگ جوان درخت انقلاب بزنند. این تیغ تیز ترور مسئولان نظام است. کار رقم می‌خورد و روز ۶ تیر ۱۳۶۰ سوءقصد نافرجام به رهبر انقلاب و ۷ تیر، شهادت آیت ا... بهشتی و ۷۲ تن از مسئولان کشور در اثر انفجار در دفتر حزب جمهوری اسلامی، رخ می‌دهد. جالب است بدانید، ترور رهبر معظم انقلاب در مسجد ابوذر رقم می‌خورد. مسجدی مشهور در جنوب غرب تهران که همواره یکی از مسیرهای اصلی راهپیمایی‌های ۲۲ بهمن و روز جهانی قدس بوده و کوچه و خیابان‌هایش بخشی از حافظه تاریخی انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ است.

روایت حضرت آقا از ترورشان در مسجد ابوذر

وقتی در مسجدی که من بودم بمب منفجر شد، از وقتی که بار اول بر زمین افتادم که البته نفهمیدم چطور شد افتادم تا وقتی که به کلی بیهوش شدم، سه مرتبه، برای لحظاتی به هوش آمدم و هر دفعه هم یک احساسی داشتم. آن حالات، هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. حالا یکی را عرض می‌کنم: در یکی از حالات، احساس کردم که دارم می‌روم، یعنی احساس کردم که مرگ در مقابل من است. کاملا در آن مرز عالم برزخ، خودم را دیدم و احساس کردم که در آن حال، انسان هیچ دستاویزی به جز خدا ندارد، هیچ دستاویزی! یعنی هر چه هم عمل پشت سرخودش داشته باشد، باز اگر نتواند تفضل الهی و رحمت خدا را جلب کند، خاطر جمع به آن عمل نیست. آدم شک می‌کند که آیا این عمل را با اخلاص به جا آوردم؟ آیا نیتم صددرصد، خدایی بود؟ آیا در آن شرک و ریا نبود؟ آیا ملاحظه این و آن نبود؟ به‌هرحال، ما‌ها مرکز عیوبیم. متأسفانه، همه شائبه‌ها در ما هست. آنجا انسان احساس می‌کند که مثل پرکاهی بین زمین و آسمان است. از همه چیز منقطع می‌شود. من این حالت انقطاع را در آن وقت احساس کردم و پیش خدای متعال، تضرّع نمودم و گفتم: پروردگارا! می‌بینی که من چقدر دستم خالی است و چیزی ندارم و محتاجم! اگر تفضلی بکنی، کرده‌ای وَالا ما رفته‌ایم. منظورم مردن نبود؛ رفتن از وادی سعادت بود. بعد، بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم.

روز واقعه

ببین احوالمو که مثل موی تو پریشونه

آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

دارم دکمه‌های پیراهنش را می‌بندم که برویم دکتر. یک چشمم به صفحه گوشی است و چشم دیگرم به چشم‌های بی‌روح دردمندش. تمام دیشب را سرفه کرده. خواب نداشته. می‌خواهم به مربی پیش دبستانی پیام بدهم دخترک امروز ناخوش است، نمی‌آید که یکهو، نوتیف یکی از گروه‌های دوستانه از بالای صفحه گوشی می‌ریزد پایین: «زد دیگه. زد بی‌شرف...» آخرین دکمه را با دست‌هایی که به‌وضوح می‌لرزد، می‌بندم. حالا همینطور تا خود کلینیک، یک دستم به دخترک و اشک‌های بی‌اختیار اوست. دست دیگرم به هجمه اخباری که تمام تن و بدنم را می‌لرزاند. توی اتاق انتظار، رد ستون دود را دنبال می‌کنم تا آسمان پایتخت. خانم دکتر، گوشی را می‌گذارد روی سینه دخترک. می‌گوید: نفس عمیق. نا ندارد. مثل من. دلم می‌خواهد نبض مرا هم بگیرد. امروز روز خوبی برای مریضی نیست. هیچ روزی، روز خوبی برای مریض شدن بچه‌ها نیست. می‌گوید ویروس است. یک مشت دارو می‌نویسد. توی راه، مسیر پنج دقیقه‌ای را بیست دقیقه توی ترافیک می‌مانیم. هجوم ماشین‌ها به پمپ بنزین، آدم را می‌ترساند. می‌رسیم خانه. داروها یکی یکی دارد افاقه می‌کند. پلک‌هایش سنگین شده. دلش می‌خواهد مثل بچگی‌ها، بخوابد روی پاهایم. نازش خریدار دارد. می‌خوابد. تکانش می‌دهم و اخبار را به سرعت مرور می‌کنم. خبر کشته شدن سی‌وچند دانش‌آموز در میناب، متوقفم می‌کند. پاهایم تکان نمی‌خورد. لب‌هایم خشک می‌شود. دانش‌آموزها همه دخترند. افسار دلم از دست می‌رود. خوب است دخترک خوابیده. اشک‌ها راه خود را پیدا کرده‌اند. ذهن مادرانه خیال بافم می‌نشیند روی منبر. شروع می‌کند به روضه باز خواندن. به آن دقایق اول صبح که مادر بادهان روزه به خاطر دخترک بیدار شده. روپوش مدرسه را تنش کرده. چاشت صبحانه‌اش را آماده کرده. قمقمه آبش را پر کرده... آخ. اگر کلاس سومی باشد؟ اگر یک فرشته روزه اولی باشد؟ اگر همین دیشب اصرار کرده باشد مرا هم برای سحر بیدار کنید؟ اگر بادهان روزه رفته باشد مدرسه..... به یک خداحافظی معمولی بی‌تشریفات فکر می‌کنم. به اطمینانی که مادر مثل هر روز برای بازگشت دخترک داشته. به شکل خبردادن به مادرش. به‌لحظه شتک زدن خون روی کوله پشتی‌های صورتی. به ضجه‌های مادری که هنوز روزه‌اش را باز نکرده. به روزه‌ای که با طعم خون باز شده... نشسته‌ام دارم برای بچه‌هایی که نمی‌شناسم، برای دل مادرانی که هرگز ندیده‌ام، زار زار گریه می‌کنم. دخترک را روی پا تکان می‌دهم. نگاه به معصومیت صورتش می‌اندازم. قلبم شرحه شرحه می‌شود. برمی‌گردم سراغ باقی کارها. لباس‌های آلوده به تخت تزریقات را می‌ریزم توی سبد لباس چرک‌ها. یک سوپ سبک برایش بار می‌گذارم. برمی‌گردم سراغ گوشی. عدد کشته‌ها بالاتر رفته. باورم نمی‌شود. خبر تکمیلی می‌گوید عده زیادی هم زیر آوارند. شقیقه‌هایم نبض می‌زند. عکس‌ها یکی یکی بیرون می‌آید. هر کدام یک فراز از روضه‌ای تازه است. روی یکی از کوله پشتی‌های خاکی خون‌آلود، تصویر دخترکی است که دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرده. دعایش بالا نرفته است. صاحبش حالا جلوتر از اجابت دعا، دارد از آن بام مدرسه به مادر پریشانش نگاه می‌کند. تصاویر و فیلم‌های میناب یکی یکی بیرون می‌آید. صدای جیغ‌ها توی سرم با زمزمه بی‌بدن چاوشی یکی می‌شود. انگار یکی از دخترک‌های مدرسه شجره طیبه ایستاده گوشه حیاط و از حنجره‌اش ترانه امید روزبه بیرون می‌ریزد:

بین مادر، ببین مادر، ببین مادر زمستونه
ببین احوالمو که مثل موی تو پریشونه
واسم رخت عزاتن کن، همینجا شمع روشن کن
که امشب حال من عین شب شام غریبونه...

کوچه

ما همیشه یک ملتیم در شکوه ایران

غلامرضا بنی اسدی
روزنامه نگار

دشمن عمود خیمه را زد تا خیمه را بیندازد. البته خواب انداختن و پاره پاره کردن خیمه را اول دیده بود، اما می‌دانست تا عمود برجاست خیمه هم برجاست. حالا عمود خیمه ایران و رهبر ملت در شکوه شهادت نگهبان ایران است، نگهبان همه ایران، چون خواب تجزیه دیده‌اند و به خط بد خود نقشه پاره‌پاره ایران را می‌کشند. دبیر شورای عالی امنیت ملی هم روزگذشته مجدد از این فتنه گفت. اینجاست که باید همه ایرانیان را به یاری ایران فراخواند. باید به شغالان و گرگان و کفتاران نشان داد که ما ملت کرد، ملت فارس، ملت بلوچ، ملت عرب و... نداریم. ایران است و همه پیکر هزار زخمش. ایران است و یک ملت متمدن و تاریخی و صاحب هویت. پیکری است واحد که کرد و فارس و بلوچ و عرب و آذری و لر و گیلک و... همه پاره‌های این پیکرِ همیشه مانا و جاوید هستند. آن‌ها که دم از ملتی جز نام بلند ایران می‌زنند، عمله تجزیه ایران‌اند. خوابی که اشتروار دیده‌اند، نه تنها تعبیر نخواهد شد که خودشان را به کابوس خواهد کشت. ما ایرانی‌تر از کرد نداریم. ایرانی‌تر از بلوچ و آذری و عرب و... نداریم. ما همه با هم ایران هستیم. ایران جان، جان یافته به همه فرزندان خویش است به هر مذهب که نماز بخوانند و به هر زبان که سخن گویند و به هر لباس که متفاوت شوند.

تجربه زیسته ایران نشان داده است که هرگاه کسانی از قومی به خیانت زبان باز کنند، خود آن قوم آن‌ها را طرد خواهد کرد. همواره نقش اول در حذف تجزیه‌طلب‌ها را همان قوم شریف و بزرگانش ایفا کرده‌اند. خلق عرب را عرب‌ها، چون لکه‌ای که بر جامه می‌نشیند شستند و خوزستان را در قلب ایران ماندگار کردند. فتنه کومله و دموکرات و... را خود غیور مردان کرد در نقش پیش مرگ‌های ایرانی، درهم کوبیدند.

ارتش و سپاه هم که باز بخشی از نیروهایشان را از همان قوم می‌گرفتند، مقوم این غیرت به جوش آمده بودند. حتی در مقابله با لشکر صدامی منافقان هم باز همین قوم کرد با همان اسلحه‌های قدیمی خود، در برابرشان سنگر گرفتند. گردنه چهارزبر، خود گواه این واقعیت است که کرد، خائن را حتی اگر فرزندش باشد، تاب نمی‌آورد و چون عضوی فاسد، قطع می‌کند. بلوچستان را بلوچ‌ها مرزبانی می‌کنند. لرها در بخشی دیگر از وطن، قامت هر کدامشان یک پرچم است برای ایران. اصلا شعار محوری «هر ایرانی، یک ایران» بیان کوتاه شده، اما صریح همین حقیقت به واقعیت تبدیل شده است. ما ۹۰ میلیون پاره محکم‌تر از آهن داریم که ایران را می‌سازند و نگه می‌دارند. هرکدامشان یک ایران‌اند برای دفاع از «ایران جان». این غبارها هم فرو می‌نشیند چنان‌که بارها نیز چنین شده است.

کف‌های روی آب، با همه حباب‌هایش از بین می‌رود و این زلالی ایرانی است که می‌ماند و در جریان خود عطش می‌زداید و حیات می‌بخشد. ایران است که باز سرودش و پرچمش، زینت بخش میادین می‌شود. اینکه برخی گروهک‌های تجزیه‌طلب به نام کرد، می‌خواهند به زبان «کارد» سخن کنند و خودخوانده برای فردای کرد و ایران نقشه بریزند، جز گرفتاری خود، به جایی نخواهند رسید حتی اگر اینترنشنال و بی‌بی‌سی و دیگر بنگاه‌های خبرپراکنی شیطانی، تریبون جلویشان بگذارند و بلندگویشان شوند. اینان را به زبان سیفِ فرغانی باید پاسخ گفت؛ «آن کس که اسب داشت، غبارش فرو نشست / گرد سمِ خرانِ شما نیز بگذرد». این می‌گذرد. شما تمام می‌شوید. تجزیه چون خوابی بی‌تعبیر. به خاطره طنز برای آیندگان تبدیل می‌شود و باز ایران می‌ماند و فرزندان کرد و لر و عرب و بلوچ و آذری و فارس و..... که در کنار هم در هیئت یک ملت زیباتر از پیش زندگی می‌کنند در هیئت جغرافیای تغییرناپذیر ایران. نسیم باز هم به پرچمی می‌وزد که سبز و سفید و سرخش همچنان روایتگر هزاره‌های تمدن است. ما می‌مانیم. ایران می‌ماند. آن‌های از بین می‌روند که وطن را هزارپاره می‌خواهند. خورشید فرداها این را برای اهالی فردا روایت خواهد کرد.